

پیام رهبر در خانه پدرم

حسین آقا به گفت وگوهای مجازی با برادرش اشاره می کند وقتی که مدافع حرم شده بود: «وقتی به سوریه رفت، نگاهش پخته تر شد. می گفت با آنچه از مظلومیت مدافعان حرم در اینجا می بینم، دیگر شهادت هدف نیست. با تجهیزات محدود، چند عملیات سخت انجام داده بودند تا حرم حضرت زینب (س) حفظ شود. در نهایت هم پس از دو ماه و نیم حضور، بهمن ۱۳۹۵ در جریان عملیات خان طومان با نام مستعار ابوفاضل به شهادت رسید.»

برادر شهید قاب عکسی از ابوفاضل را نشان می دهد که مزین به دستخط رهبری است و می گوید: «نوروز ۱۳۹۸ رهبر انقلاب به منزل پدرم تشریف آوردند. خاطرم هست یکی از جوانان از ایشان خواست که برای شهادتش دعا کنند. رهبر پاسخ دادند: «فعلاً تا جوان هستی کارتان داریم. مثل شهید هانزدگی کنید: آن قدر خدمت کنید تا آخر شهادت نصیبتان شود.» و پاسخ ایشان همان موضوعی بود که حاج جواد در سوریه فهمیده بود.

نقش آفرینی در سریال بچه زرنگ

برادری که روایتگر این خاطرات است، درباره تجربه متفاوتش در سریال بچه زرنگ می گوید: «با اینکه هیچ تجربه بازیگری نداشتم، با انگیزه معرفی شهید این نقش را پذیرفتم. دلیلش هم از سوی عوامل سریال، شباهتم به برادر بود. لوکیشن های فیلم شامل خانه پدری، خانه شهید، حرم، فرودگاه، ورزشگاه امام رضا (ع) و... بود و حدود دوازده روز درگیر کار بودم. البته پیش از این در چند مستند تلویزیونی در شبکه های سه و افق، از هم زمان شهیدم روایت کرده بودم.

او درباره تجربه بازیگری اش می گوید: «به نظرم بازیگری واقعا کار سختی است؛ خاطرم هست با وضعیت جانبازی ام برای ضبط یک سکانس بارها با یک دیه آب رفتم و برگشتم، ولی چون فیلم به یاد برادرم و شهید ابود، انرژی می گرفتم.

جبهه ها را پُر کنید

محمدی، جانباز و آزاده هشت سال دفاع مقدس، خودش در عملیات مهم کربلای ۴ حضور داشته است. او از تعلق خاطرش به امام خمینی (ع) می گوید و آنچه او را از فصل امتحانات به فصل جبهه و اسارت رساند: «سال سوم راهنمایی بودم. امتحانات ثلث دوم نزدیک بود. یک روز از تلویزیون سیاه و سفید اتاقم، پیام امام را شنیدم که می گفتند جبهه ها را پُر کنید. اول به آن پیام بی تفاوت بودم و تلویزیون را خاموش کردم، اما طاققت نیاوردم. انگار این پیام مستقیم با من حرف می زد. رفتم پایگاه حمزه سیدالشهدا (ع) در یکی از مساجد. دیدم دوستانم مثل شهید محسن میرسمیع و آقایان محمد مؤمنی، ملکی و هادی احسنی مقدم همه فرم پر کرده اند. آن صحنه مرا متقلب کرد و من هم فرم را پر کردم.»

در آن زمان، پدر خانواده و برادر بزرگ تر حسین آقا در جبهه بودند و او اگر می خواست تصمیم راسخش را به مادر بگوید، بدون شک با مخالفتش روبه رومی شد؛ «راستش قبل از آن هم یواشکی به جبهه رفته بودم. خودم را جوشکار جازدم. در حالی که تا آن زمان، دستگاه جوش ندیده بودم! اما چون سنم کم بود، مرا برگردانند. یک بار هم در ایام نوروز به جبهه رفته بودم، اما همراه برادر بزرگترم که درواحد تخریب بود. برای همین این بار پنهانی و ساپلم را جمع کردم و روی هم دوشلوار و دو جوراب پوشیدم و از خانه بیرون زدم.»

لحظات حضورش را مانند تصویری روشن به یاد دارد، حتی آن وقت که دوست زیرکش تلاش کرد تا او مخفیانه بین جمعیت پپرد و در جمع بسیجیان ماندگار شود. او می گوید: «ما را برای آموزش به پادگان بجنورد بردند. بعد از آن با واحد تخریب اعزام شدم. در عملیات های مختلف مثل مهران حضور داشتم و بعد ها برای کربلای ۴ هم آموزش غواصی دیدم. همان جابود که در محاصره دشمن قرار گرفتیم، مجروح شدم و به اسارت درآمد.

یاد ۱۷۵

چهارم دی ۱۳۶۵؛ عملیات کربلای ۴. حسین محمدی مفرد آن روز غواص بود؛ «از خط گذشتیم. چند گلوله به دست و گردنم خورده بود. همراه دو ستم مهدی سبزیان در سنگر پناه گرفتیم. عراقی ها بیرون کمین کرده بودند و هر از گاهی نارنجک می انداختند. صبح که هواروشن شد، ریختند داخل. ما را زدند و با سیم های فولادی دست هایمان را بستند؛ همان سیم هایی که بعد ها روی دستان ۱۷۵ غواص شهید پیدا شد.»

او ادامه می دهد: «عراقی ها تیر خلاص می زدند. چشم هایم را به آسمان دوختم و گفتم خدایا من فقط پانزده سالم است؛ مگر چقدر گناه کرده ام؟ ده نفر مانده بود تا به من برسند. ناگهان یک گروه بان عراقی آمد. سرشان فریاد زد. از عصبانیت سرنیزه اسلحه اش را به هدف پرتاب کرد و به پهلوی من نشست. همان مرد جلو آمد و نوازشم کرد. از لابه لای صحبت هایش «خمینی» را می شنیدم. انگار می گفت تو سرباز خمینی هستی. بعد از آن، ما را اسوار جیب کردند و بردند.

او بعدا مقاله ای با عنوان «یاد ۱۷۵، در تعظیم شهیدای غواص عملیات کربلای ۴» نوشت.

از اسارت تا کشتی رانی

سال ۱۳۶۹ حسین محمدی مفرد به همراه دیگر آزادگان به ایران برگشت در حالی که تازه به سن جوانی نزدیک می شد. او که تا مقطع راهنمایی درس خوانده بود، با طرح جهشی یک بار به کلاس سوم دبیرستان می رود؛ «اسمش جهشی بود. ولی ما واقعا پریدم. از ۱۰ درصد شاید ۵۵ درصد درس ها را پاس کردم. ولی گفتم نمی خواهم! دوباره از اول دبیرستان خوانم. باز هم تجربی. اما این بار درست.»

بعدتر در دانشگاه مهندسی کشاورزی می خواند، اما مسیر زندگی اش

روایت حسین محمدی مفرد
از هم رزم شهیدش

آموزش های خودمان را رومی کنی!



محمدی هم رزم شهیدش، محمد رضایی، را به یاد می آورد. غواصی که با وجود استقامتی که داشت، سخت مجروح و اسیر شد. او می گوید: «بعد از آنکه ما اسیر شدیم، ما را بردند جایی که چون تخته سیاه و نقشه و اطلس داشت، به آن مدرسه می گفتیم. ولی مرکز آموزش نظامی بود. تقریباً یک روز و نیم آنجا بودیم و کلی شکنجه شدیم. بعد، ما را به یک بیمارستان بردند. در واقع یک سالن بود و هیچ درمانی انجام نمی شد. به ما دیشده عربی دادند و دو روز همان جا ماندیم.

او با بیان اینکه شهید رضایی هم مشهدی بوده است، ادامه می دهد: «بعد از دو روز، ما را اسوار اتوبوسی کردند که تخت داشت برای مجروحان. فقط ردیف آخر صندلی داشت و من که دستم شکسته بود و پایهایم سالم بود، آخر رفتم و تنهایی نشستم. در مسیر، یک نفر با لباس غواصی آمد و کنار من نشست. چهار پنج روز از عملیات گذشته بود و من از لباس او تعجب کرده بودم. پرسید نشناختی؟ من هم بی محلی کردم به معنی اینکه گول نمی خورم. گفت آموزش های خودمان را به ما می دهی؛ ولی دمت گرم که خواست جمع است. من منافق نیستم. گوشه لباس غواصی اش را بالا زد و کرم های سفید روی زخمش را نشان داد. سپس دلیل جا ماندنش را توضیح داد که یک نفر جلو او زخمی شده بود و می خواسته او را به عقب ببرد. می گفت پنج روز در نینزارها پنهان بوده است. اما توانش از دست رفته و مجبور شده روی آب برگردد و اسیر شده بود.

یادآوری این خاطرات، اشک چشمانش را جاری و اضافه می کند: «گفت کاری کن کرم ها را از روی زخمم بردارم. من تیغی از بیمارستان آورده بودم و با همان شروع کردم کرم ها را از روی زخمش برداشتم. اینجا بود که رفاقت ما شکل گرفت. محمد دیپلم ریاضی داشت و می گفتند در جلسات فرماندهان شرکت می کرده و در آنجا نقشه های عملیاتی را توضیح می داده است.

ما را بردند زندان الرشید و سپس به اردوگاه منتقل شدیم و رفاقتمان ادامه پیدا کرد. بعد از چند روز، شکنجه ها و ج گرفت و محمد را در حالی که یک صابون توی دهانش فشار داده بودند، با پوتین خفه کردند. در نهایت هم او را روی سیم خاردار ها انداختند تا به سازمان ملل بگویند در حال فرار بوده است. محمد همیشه می گفت من اسیر هیچ کس نمی شوم. یامی میرم یا فرامی کنم. پس از شهادت محمد، پیکرش را بردند کاظمین و در قبرستان الکرخ دفن کردند. خانواده اش بعد از حدود هجده سال درخواست کردند پیکر او را به ایران برگردانند. مرداد سال ۱۳۸۱ در جریان تبادل ۲۲ پیکر از شهدای ایرانی، او هم برگشت و در کمال تعجب پیکر سالم و بدون آسیب باقی مانده بود. حتی موها و ریشش به شکل طبیعی رشد کرده بودند.

بایک پیشنهاد تغییر می کند: «یکی از دوستانم گفت به کشتی رانی می روی؟ قبول کردم. اول در خراسان بودم؛ بعد به بخش اداری رفتم. بعد مدیر کشتی رانی بندر امیرآباد شدم و در نهایت هم نماینده کشتی رانی دریای خزر در قزاقستان.»

محمدی مفرد که پس از ۳۳ سال کار بازنشسته شد، با شوق از امیرآباد یاد می کند: «بزرگ ترین بندر تجاری در شمال دریای خراسان؛ یک منطقه ویژه اقتصادی با ده کارخانه. برای خودش شهری است. من شب ها تا ساعت ۱۱ آنجا بودم. آخر هفته ها برمی گشتم مازندران پیش خانواده.»